

سه شنبه بازار



علی ناصری



سه شنبه بازار

(مجموعه داستان)

نوشته: علی ناصری

سلماتی ناصری، علی، ۱۳۳۹.

سه شنبه بازار (مجموعه داستان) / نوشته علی ناصری : طرح جلد و نقاشی از میرمحمد اجلالی. - تهران : انتشارات مدرسه
۱۳۷۶.

۶۳ ص.

فهرستی بر اساس اطلاعات فیا (فهرستی یش از انتشار).

I.S.B.N:964-353-912-1

جواب سوم : ۱۳۸۲.

۱. داستانهای فارسی - - قرن ۱۴. الف. اجلالی، میرمحمد، نقاشی. ب. انتشارات مدرسه. ج. عنوان.

۸ فا ۳/۶۲

س ۶۷۱ س

۱۳۷۶

۹ س ۸ ل / ۸۰۹۸ PIR

۱۳۷۶

* ۷۷-۸۷۳ م

کتابخانه ملی ایران



سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
وزارت آموزش و پرورش

سه شنبه بازار (مجموعه داستان)

نویسنده: علی ناصری

طرح جلد و نقاشی از: میرمحمد اجلالی

چاپ اول: ۷۶ / چاپ سوم: ۱۳۸۲

تیراژ چاپ اول و دوم: ۱۰۰۰۰ / تیراژ چاپ سوم: ۳۰۰۰ نسخه

لینوگرافی، چاپ و صحافی از: چاپخانه مدرسه

حق چاپ محفوظ است

شاپک ۱-۹۱۲-۳۵۳-۹۶۴

ISBN 964-353-912-1

نشانی: تهران، خیابان سپهبد لرنی، پل کریمخان زند، کوچه شهید محمود حقیقت طلب، شماره ۳۹

تلفن: ۸۸۰۰۳۲۴۰۹ دورنویس (فاکس) ۸۹۰۳۸۰۹

فهرست

گاو.....	۵
سه‌شنبه بازار.....	۱۶
قورشاق.....	۲۶
مرینوس	۴۰
گارمون.....	۵۱

گاو

بابا داس را تو دل زمین کاشت و داد زد: «الیاس؟! هوی الیاس?!»
الیاس خواب بود.
داد زدم: «ها?!»

بابا دستمال چرک و کهنه‌اش را از روی بسته‌های بزرگ گندم برداشت و گردنش را پاک کرد و گفت: «زینال؟! اون تن لش را هم بیدار کن. این یک تکه زمین را تمام کنید. من سری به باغ می‌زنم.»
الیاس خرناس می‌کشید. یک شاخه پربرگ و بزرگ درخت زردآلو رویش چتر زده بود و اثری از نور خورشید روی هیکل بزرگش دیده نمی‌شد. تکانی به خود دادم و نیم‌خیز شدم و گفتم: «الیاس?!»
الیاس?!»

تکانش دادم:

– «کوه که نکندی پاشو دیگه?!»

بیدار نمی‌شد. فقط یک (ها) که معلوم نبود از دهانش بود یا دماغش تحویل داد. بلند شدم و داس را از زمین گندم و خودم را محکم کوبیدم به تنه درخت. چند تا زردآلو ریخت روی الیاس.

الیاس غرید:

«برو الان می‌آیم دیگه.»

چاره‌ای نبود. عصبی بود و کله‌شق. احترام برادر بزرگتر هم که واجب بود. به طرف کشتزار زرین‌گندم که سینه به سینه ارس داده بود، رفتم. گرمای داغ آفتاب بعد از ظهر در بدنم رخنه کرد. خم و راست می‌شدم و داس می‌رفت و می‌آمد و دسته دسته گندم روی هم انباشته می‌شد. عرق از پیشانیم سر می‌خورد روی گونه‌ها و گودی زیر چشمانم. قد راست کردم و خشمگین داد زدم:

«الیاس!»

فکر می‌کردم الیاس نیم‌خیز می‌شود و دست کم جوابی می‌دهد؛ اما ناگهان صدای ضعیف گاوی مرا متوجه خود کرد. برای لحظه‌ای ایستادم و به فکر فرو رفتم. در ده کوچک ما چند نفری تک‌وتوک گاو داشتند که آنها را هم نوروز چوپان هنگام سحر به جاهای خیلی دور می‌برد. تازه صدا، صدای یک گاو غریبه بود.

داس را مقابل داس بابا گذاشتم و فرز به طرف ارس دویدم. چشم به دو طرف ارس چرخاندم. حدسم درست بود. گاو تا نیمه ارس آمده بود و چوپان جمهوری آذربایجان داد و بیداد راه انداخته بود. کناره ارس را گرفتم و دویدم، وقتی به آن جا رسیدم، دیدم گاو وسط ارس گیر کرده بود و تقلا می‌کرد. چوپان پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود و کمی خود را به آب زده بود و چماق بزرگش را تو هوا می‌چرخاند و سعی در برگرداندن آن داشت. جریان تند آب نمی‌گذاشت نخود را بیشتر به گاو نزدیک کند. تا مرا دید، داد زد: «برگردون، نگذار بیاد.»

دستی تکان دادم و داد زدم: «نترس، نمی‌گذارم، نمی‌گذارم.»

بعد پاچه‌های شلوارم را بالا زدم و چوب بلندی برداشتم و رفتم



توی آب. آب ولرم و تند بود. دو سه متری جلو رفتم و چوب را دراز کردم و داد زدم: «هررو، هو و هو.»

گاو چند متری از چوب دراز من فاصله داشت و سعی داشت تا مانعی را که جلو آمدنش را گرفته بود، برطرف کند. بالاخره موفق شد. چوپان داد زد: «نگذار، تو را خدا نگذار.»

ولی گاو گردنش بالای آب بود و هر لحظه به چوب نزدیکتر می‌شد و به داد و بیدادها توجهی نمی‌کرد. فریاد الیاس دستانم را سست کرد: - «بیا بیرون احمق.»

نگاهی به عقب انداختم و ناگهان تعادل را روی سنگهای لجن‌گرفته از دست دادم و زیر پایم خالی شد و با پشت به آب افتادم. قبل از این که به خود بیایم الیاس به دادم رسید و بیرونم کشید. بعد عصبانی شد و گفت: «تو این یازده سال توی مدرسه چی تو اون کله‌ات کردند؟ هیچی سرت نمی‌شه؟»

«چیکار کنم؟ داره می‌آید این طرف.»

الیاس داد زد: «خوب بیا، چه بهتر، صد تایش اومده این هم یکی، این دفعه سهم ماست.»

الیاس مثل این که به کله‌اش زده بود. گفتم: «چی داری می‌گی؟ صد تا هم که اومده باشه اهل ده دادند مرزبانی و مرزبانی هم برگردونده.» «اهل ده هم برگردونه، من یکی برنمی‌گردونم. مگه کشکه؟! خدا خواسته، قسمت ما شده.»

به طرف گاو رفت. گاو چند متری تا ساحل این طرف فاصله نداشت. الیاس خودش را به آب زد. پا شدم و دویدم طرفش و از پشت دست انداختم به کمرش و داد زدم: «فکر خودت که هیچ وقت نیستی، فکر ننه و بابا باش. اگر پاسگاه بفهمه، اگر مرزبانی بفهمه؟»

می دونی چه پوستنی از کله ات می کنه؟!»

الیاس ایستاد و زد روی دستم:

«از کجا می خواد بفهمه؟!»

«یارو که نون را به چشمش نخورده. به مرزبانی اش می گه.»

«یک بار نگه صد بار بگه. چه طوری می خواد ثابت کنه کار من

بوده؟ ولم کن. راضی کردن ننه و بابا هم با من.»

پاهای الیاس بار دیگر سینه آب را شکافت. نگاهی به طرف

پاسگاه ده انداختم تا شاید علامتی بدهم، بی فایده بود. برج دیده بانی

پاسگاه پشت انبوه شاخ و برگ درختان پنهان شده بود و داخل

پاسگاه دیده نمی شد. از گشتیها هم که خبری نبود. چوپان بار دیگر

صدایش بلند شد:

«تو را جون مادرت برگردون بیاد.»

الیاس جوابی نداد. از یوغ گاو گرفت و به آن کمک کرد. گاو

سلاته سلاته نیم متری هم هیکل گنده و سنگینش را جلو کشید و دیگر

از جایش تکان نخورد.

الیاس برگشت. چوبی از زمین برداشت و به پهلوی گاو زد:

«بیا حیوون... بیا اینجا هم جفت های خوبی برات پیدا می شه، بیا.»

نگاهی به من انداخت.

«پس چرا مثل ماست ایستادی؟ دِ بیا کمک.»

گفتم: «الیاس خدا را خوش نمی آد چوپان بدبخت برگردد ده شان.

با چوب کتکش می زنند. ول کن بگذار گاو برگردد.

الیاس داد زد: «این حیوون به جهنم. مگه اسب یونس را ندیدی

همین بی مروتا چطور سوراخ سوراخ کردند وسط آب؟»

گفتم: «چوپانش که نکرد. مردمش که نکردند؟ اون افسر مست

روسی این کار را انجام داد. مسلمان که بود نمی‌کرد؟»
 الیاس چیزی نگفت. گاو را دور زد و دست گذاشت روی کپلش و
 او را به طرف جلو فشار داد. گاو نشخوار می‌کرد و از دهانش کف
 بیرون می‌آمد. پوست سیاه و خیشش زیر نور آفتاب گاهی برق
 کوچکی می‌زد. الیاس غرید: «دِ بیا.»

سنگین به طرفش رفتم و دست به یوغش انداختم. ادای به جلو
 کشیدن را درمی‌آوردم ولی فشار دستم به عقب بود. بیچاره گاو آن
 وسط گیر کرده بود و نمی‌دانست به طرف من بیاید و یا به عقب
 برگردد. از سر و صدای چوپان دیگر خبری نبود. سر بیلند کردم و
 نگاهی به آن طرف رود انداختم. چوپان بیچاره لب ارس نشسته بود و
 به کارهای ما نگاه می‌کرد.

الیاس سه سالی از من بزرگتر بود و بازوانش از من کلفت‌تر و گاو هم
 تسلیم او شد و قدم از ارس بیرون گذاشت. الیاس که صورتش به
 سرخی زده بود، نفس راحتی کشید و نیشش باز شد:
 «باید به پول خوبی بره.»

چیزی نگفتم. رفتم و زیر درختی نشستم. گاو با علفهای کنار رود
 مشغول شده بود. الیاس شلوارش را درآورد و پاچه‌های خیشش را
 چلانند و انداخت روی شاخه درخت سنجید. ناگهان صدایی بلند شد.
 شاخ و برگهای درخت بید که به هم می‌خورد توجه من و الیاس را
 جلب کرد، سربازان گشتی بودند.

دلم هری ریخت. گوشه چشمی نگاهی به الیاس و گاو-الداختم.
 الیاس کارش را بلد بود. داد زد: «خدا قوت سرکار... خسته نباشید.»
 منصور و شهرام بودند: اصفهانی و بلند بالا! ژ-۳ را حمایل کرده
 بودند. جلوتر که آمدند سلام کردم و نیم‌خیز شدم. هر دو به گاو زل

زده بودند. الیاس بازار گرمی کرد.

«فکر نکنید قصد ماهیگیری کردیم. نه. می‌تونید همه جا را بگردید. این گاو چموش زده بود به آب.»

منصور گفت: «گاو بزرگی هم است. ولی شما که به غیر از گوسفند چیزی نداشتید؟»

الیاس نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت: «گاو با صرفه‌تره. دیروز یکی از آشناها از احمدآباد برایمون آورده.»

شهرام گفت: «پس چرا دست نوروز نسپردید؟!»

الیاس تپق هم نزد: «نوروز خبر نداشت. تا ما برسونیم رفته بود.»
شهرام و منصور می‌خواستند بروند که صدای چوپان دوباره همه جا پیچید. «مال من نیست، توروخدا به اونا بگو برگردوند.»

شهرام گفت: «چی می‌گه؟»

الیاس شلوارش را از شاخه کند و تو هوا چند تکان داد و پوشید:
«می‌گه سیگاری، چیزی داری بفرست بیاد این طرف.»

هر دو سری تکان دادند و خداحافظی کردند و رفتند. خطر از بیخ گوشمان گذشته بود.

الیاس خندید:

«کیف کردی؟ پاشو، پاشو که بابا بیاد این طرف مارو ببینه پوست از کله‌مان می‌کنه.»

از جا بلند شدم. چوپان فحش می‌داد.

هر دو به هن‌وهن افتاده بودیم. آفتاب گرمای ساعت قبلی را نداشت و می‌رفت تا در ته ارس تو دل آب بنشیند. بسته‌های گندم، بزرگ و کوچک این طرف و آن طرف پخش و پلا بودند.

گاو بی حال و تنبل زیر درخت زردآلو لم داده بود و انگار که از آمدنش راضی بود.

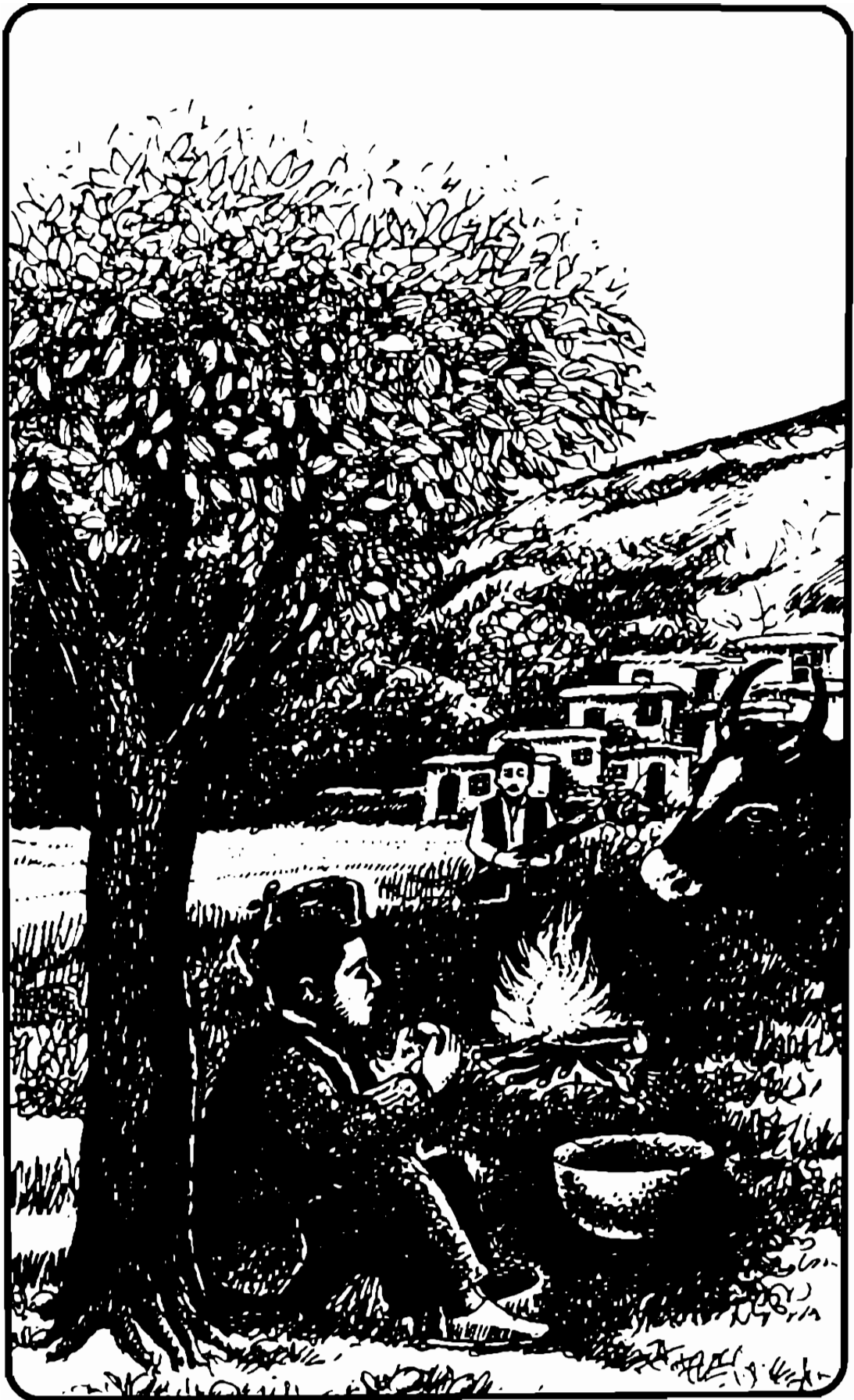
قد که راست کردم، کمرم درد گرفت. گفتم: «مال من تمام شد.» بعد داس را تو دل یکی از بسته‌ها فرو بردم و با دستمال جیبی‌ام حسابی سر و صورتم را خشک کردم و با یک فین بلند کار را تمام کردم. الیاس گفت: «برو اون کاسه را آبی بزن و آتشی ببنداز. الان می‌آیم.»

• - «آتش برای چی؟»

- «تو برو کاریت نباشه.»

به طرف بند و بساطمان که زیر درخت زردآلو بود حرکت کردم. فکر می‌کردم اگر بابا گاو را ببیند چه کار خواهد کرد؟ چوپان آذری چه چیزهایی به مرزبانی خواهد گفت و بالاخره پاسگاه با الیاس ما چه خواهد کرد؟

با نوک پا پوزه گاو را مالیدم. کمی از آب دهانش را روی پایم ریخت. گاوهای ده خیلی زرنکتر از او بودند. کاسه بزرگ رویی و کبریت را از تو سفره درآوردم. سیب‌زمینی نیم‌خورده آبگوشت را انداختم جلو گاو و کناره کاسه را به زمین زدم. چند تایی نخود ریخت زمین و گاو هیچ حرکتی نکرد. به طرف چشمه آب که پنجاه قدمی با درخت فاصله داشت، حرکت کردم. سر چشمه چند نفری از دخترها کوزه‌هایشان را آب می‌کردند. آنها که رفتند کاسه هم تمیز شده بود. چند جرعه‌ای که از آب خوردم فهمیدم که الیاس کاسه و آتش را برای چه می‌خواهد ولی من یکی محال بود لب به شیر آن گاو بزنم. الیاس تا مرا از دور دید، داد زد: «پسر ماست که نخوردی. بجنب!» قدمهایم را بلندتر برداشتم و به او نزدیکتر شدم و کاسه را دادم



دستش، الیاس گفت: «تا من می‌دوشمش تو آتش را راه بیانداز. باید مزه خوبی داشته باشه.»

— «راستی راستی می‌خوای از شیر اون گاو بخوری؟»

— «پس تو نخوری، من نخورم، کی بخوره، زمین؟!»

— «اون شیر، مال ما نیست. صاحب داره.»

— «تو هم که ادای بابارو در می‌آری. کار تو بکن تا بابا نیومده.»

الیاس دیگر شورش را درآورده بود. انگار به نوکرش دستور می‌داد. فریاد زد: «من این کاررو نمی‌کنم. اگه دلت شیر می‌خواد، آتیش رو هم خودت روشن کن.»

الیاس کاسه را انداخت زمین و آمد به طرفم و چشم تو چشمانم انداخت: «پسر کی می‌خوای بفهمی، این گاو مال ماست.»

— «فکر نمی‌کردم این قدر جدی هستی. به خدا اگه بابا هم به پاسگاه نگه، من یکی می‌گم.»

برگشتم که بروم. الیاس دست انداخت روی شانه‌ام مرا چرخاند: «تو خیلی بیجا می‌کنی.»

چیزی نگفتم. به طرف درخت زردآلو رفتم و کنار گاو نشستم. الیاس آتش تندی راه انداخت و کاسه به دست به طرف گاو آمد. فکر کردم که بایستی همان لب رودخانه موضوع را به سربازها می‌گفتم. در این صورت دیگر کار به جاهای باریک هم کشیده نمی‌شد. ولی راستش ترسیدم. دست سنگینی داشت و شیر هم جلودارش نبود. الیاس گاو را بلندش کرد. پستان گاو باد کرده بود. بعد نگاهی به من انداخت که معنی تمسخر می‌داد. دست به نوک پستانها برد و کشید و فشار داد. چشمانم را بستم و صدای تق و تق قطره‌های شیر که به کف ظرف می‌خورد، گوشم را پر کرد. ولی صدا ادامه نیافت. صدای الیاس

بلند شد: «نه، نه.»

فشار و کشش دیگر الیاس، صدای او را بلندتر کرد: «بخشکی شانس. این که مریضه!»

بلند شد و با لگد کوبید به کپل گاو مریض. روی زمین خزیدم و نگاهی به ته ظرف انداختم. قطره‌های شیر و خون قاطی شده بود. الیاس به جان گاو افتاد. زردآلوی رسیده‌ای را از زمین برداشتم و گذاشتم دهانم. شیره شیرینش از لای لبانم بیرون زد و بعد صدای بابا آمد:

– «الیاس تو کی از کارهای خلافت دست برمی‌داری؟»

دور بودند، بابا تنها نبود. گشتیها هم بودند. منصور و شهرام. الیاس برای لحظه‌ای دست از کار کشید و خشکش زد و من در این فکر بودم که چرا الیاس هیچ وقت کارهایش جور در نمی‌آید.

سه‌شنبه بازار

خورشید چند متری بالا زده بود. الیاس گفت: «دیر کردیم.»
بعد خورجین را از پشت قاطر برداشت. جهره‌اش مجاله شد.
سنگین بود. خواستم کمکش کنم، نگذاشت.
- «تو اون قاطررو ببند.»

افسار قاطر را گرفتم و کشیدم. قاطر چند قدم جلو گذاشت و بعد
افسارش را به تیرک چوبی چراغ برق جلوی بانک بستم. قاطر جفتک
می‌انداخت. سبک شده بود. ننه دوشابها را که بار می‌کرد من طرف
قاطر را گرفتم.

- «ننه حیوون گناه داره!»

ننه گفت: «چند تا سطل دوشابم نکشه چه حیوونی؟»
ننه رو کرده بود به الیاس:

- «زود بارتونو نبندید بیایید، هر وقت مردم اومدن شما هم راه
بیفتید. سطلی صد تومن، نه کم نه زیاد.»
و ما گفته بودیم: «چشم» که ننه خوشحال شده بود.
- «این هفته دیر کردید؟»

سر چرخاندم. سرمدی بود. نگهبان بانک. قزوینی و کوتاه قد. اسلحه روی دوشش ایستاده بود بالا سر الیاس. احوالپرسی کردیم. الیاس گفت: «تقصیر دوشاباس، پر کردنش وقت گرفت.» سرمدی گفت: «آخرین نفرایید.»

راست می‌گفت. هر سه‌شنبه ما اولین نفرها بودیم. ولی این دفعه همه بودند با همه چیز. قبل از ما، کوچک و بزرگ. بعضی‌ها آشنا، بعضی‌ها ناآشنا، پاپاخ به سرو بی پاپاخ. اول صبحی بازار گرم بود. پنج قدم آن طرفتر، پیرمرد برای چند تاردکش بازار گرمی می‌کرد. مشتریها چانه می‌زدند. پیرمرد مدام دستشان را پس می‌زد و درشتی اردکهای کت‌بسته را به رخ‌شان می‌کشید. مشتریها نچ‌نچ می‌کردند و سر تکان می‌دادند.

— «حواست کجاست؟!»

الیاس بود. دو گوشه نایلون بزرگی را به طرفم دراز کرده بود. از دو طرف گرفتم و باهم آن را روی زمین پهن کردیم. بعد سطلهای دوشاب را از خورجین بیرون آوردیم. پانزده سطل می‌شد. چیدیم روی نایلون. کار دیگر تمام شده بود. فقط مانده بود بازار گرمی.

الیاس خورجین خالی را برداشت و پرت کرد طرف قاطر. افتاد رو پشتش. چپ‌چپ نگاه کرد و جفتک پراند. سرمدی ایستاده بود جلوی بانک و ما را نگاه می‌کرد. الیاس نگاهی به من کرد و بعد راه افتاد.

— «باش الان می‌آم.»

هر سه‌شنبه کارش همین است. بساط را چیده‌نچیده راه می‌افتد تو بازار.

انگار نه انگار برای فروش آمده است. همین هفته پیش که هندوانه

آورده بودیم، راه افتاد و رفت نزدیک ظهر آمد. کلی هم دلق شد که چرا کم فروختم! انگار فروش هم دست من است.

نگاه به سلطهای دوشاب کردم. مانده بودم با چه شعر و آوازی بازار گرمی کنم. هندوانه یا سنجد نبود که فوری آوازی جور کنم و داد بزنم. اولین بار بود که دوشاب می‌آوردیم. به ذهنم فشار آوردم ولی مثل این که فایده‌ای نداشت. نگاه به سرمدی کردم شاید بتواند کمکی بکند ولی نبود. رفته بود تو. کنار قاطر ایستادم. پیرمرد مشتریهای سمج را از سرش باز کرده و نشسته بود روی چهارپایه و برای خودش از فلاسک چای می‌ریخت. قندان ملامینی بزرگی کنار فلاسک بود. در همین هنگام چیزی نوی ذهنم جرقه زد.

از قاطر فاصله گرفتم. دستها را به هم کوبیدم و داد زدم:

«قند و شرابه دوشاب مثل گلابه دوشاب
پیرمرد برگشت و به من زل زد: خندیدم. چای تعارفم کرد. رد کردم
و داد زدم:

«قند و شرابه دوشاب مثل گلابه دوشاب



نزدیکیهای ظهر بود که الیاس سر و کله‌اش پیدا شد. نگاهی به سطلهای خالی کرد و غر زد: «همه‌اش چهار سطل، پس چیکار می‌کردی؟!»

گفتم: «مثل تو رفته بودم گردش!»

الیاس فهمید طعنه می‌زنم. نرم‌تر گفت: «حالا چرا بدون سطل؟!»

گفتم: «پیرزنه خودش ظرف آورده بود.»

— «تو هم حتماً پول سطلهارو کم کردی؟»

— «خوب آره، هشتاد حساب کردم.»

– «بیخود کردی، ننه مگه نگفت صد تمام؟!»

– «ننه با سطل گفته نه بدون سطل.»

– «وای، وای از دست تو و این اداها.»

– «چه ادایی؟!»

الباس طور دیگر نگاهم کرد. انگار مخم عیب داشته باشد یا خود را به دیوانگی زده باشم. رفت و نشست سر بساط. سکوت کرده بودیم. گلویم می‌سوخت.

الباس برگشت و نگاهم کرد.

– «چرا هوار نمی‌کنی؟!»

– «دو ساعته من گلومو پاره می‌کنم!»

– «خوب؟!»

– «خوب نداره، یکساعتم تو بکن؟»

الباس دیگر چیزی نگفت. شاید جوابی نداشت یا شاید دنبال جواب مناسب می‌گشت.

دو نفر مشتری آمدند و ایستادند جلوی بساط. زن بودند. پاپاخ طوسی به سر داشتند و به زبان آذری حرف می‌زدند. الباس در یکی از سطلها را باز کرد و گذاشت روی دو سطل دیگر. هر دو نشستند و با دقت به دوشاب سر باز نگاه کردند بعد زیر گوش هم پیچ کردند. الباس شروع به تعریف کرد. یکی از آنها که چاق بود انگشت کوچکش را داخل سطل برد و کمی از دوشاب به دهان گذاشت.

خوب مزه‌مزه کرد. لاغره گفت: «چطوره؟»

چاقه ابروهایش را بالا انداخت و دوباره انگشت زد. دوشاب روی انگشتش کشیده شد و تا به زمین بیفتد مستقیم رفت تو دهان لاغره. مزه‌مزه کرد، بعد مثل چاقه، ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «خوبه،

می‌خواهی بردار؟»

بعد رو به الیاس کرد:

«قیمتش چنده؟!»

تعجب کردم. چاقه دست انداخت تو کیفش و چند تا اسکناس
مچاله شده درآورد. الیاس گرفت و نگاه کرد، گفت: «اینها که مناته^۱،
ریال بده!»

لاغره گفت: «پهلومون نیست، سه سطل نیگردار الان می‌آییم.»
بعد پولها را از الیاس گرفتند و رفتند. چند قدم بیشتر نرفته بودند که
الیاس برگشت و دستها را به هم کوبید و نیشخند زد و گفت: «کیف
کردی؟ به این می‌گن فروش!»

جلوتر رفتم و بالا سرش ایستادم، خونم جوشیده بود. داد زدم:
«خجالت نمی‌کشی؟!»

الیاس قد راست کرد و ایستاد. تو چشمهایم نگاه کرد:

«چه خجالتی؟ مثل تو خل بازی درنیاوردم که.»

صدایم را پایین آوردم و گفتم: «نخواستم پیش اونا آبرو تو ببرم.»
الیاس زد تو سینه‌ام و گفت: «بشین بابا بذار باد بیادا آبرو، آبروا!»
دو کلمه آخری را به قدری مسخره گفت که می‌خواستم بزخم تو
کله‌اش ولی نزددم. هر طور بود خودم را نگه داشتم. الیاس نشست و من
همان طور ایستاده و عصبانی به او چشم دوختم. گفتم: «وقتی اومدند
صد بده وگرنه نه من نه تو!»

الیاس برگ یونجه‌ای به دهان گذاشته بود. سر بالا گفت و مرا نگاه
کرد. گفت: «حرف مرد یکیه، فهمیدی؟!»



گفتم: «حرف مرد، نه تو!»

بعد معطل نکردم. خم شدم و چهار پنج سطل دوشاب را برداشتم و به راه افتادم.

— «کجا؟!»

برنگشتم و الیاس جوابی نشنید.

— «با توام پسر؟!»

باید می‌فهمید که همه‌کاره نیست.

— «زینال؟!»

صدایش دیگر قوت نداشت. دور شده بودم. هیاهوی فروشنده‌های گاو و گوسفند، بره و بز، میوه و پارچه، کاسه و بشقاب، و خیلی چیزهایی دیگر می‌زد تو صدای الیاس و آن را گم می‌کرد.

خسته بودم، آفتاب از نیمه آسمان گذشته بود. تنها یک سطلم باقی مانده بود. بازار شور و حال دو سه ساعت پیش را نداشت. گلویم خش‌خش می‌کرد. رفتم و نشستم زیر درخت توت. تکیه‌ام را به تنه کلفتش دادم. برای لحظه‌ای چشمانم را بستم و پاهایم را دراز کردم. حس کردم خستگی تنم دارد پر می‌زند. ولی ناگهان همه چیز به هم خورد. ضربه‌ای به ساق پایم چشمانم را از هم دراند.

— «های، پاشو ببینم!»

انتظارشان را نداشتم. همان دو زن آذری بودند. با پاپا‌های طوسی رنگشان. بالا سرم سقف شده بودند و نگاهم می‌کردند. پا شدم.

— «اون پسره کو؟!»

چاقه بود که سؤال کرد. سطل دوشاب هم دستش بود.

— «کدوم پسره؟ برادرم؟!»

لاغره سر تکان داد.

– «آره، کنار تو دوشاب می فروخت.»

– «نمی دونم، من از اون جدا شدم. چطور؟!»

چاقه با عصبانیت در سطل را باز کرد و دوشاب را نشانم داد.

– «بین بی انصاف دویست تومن چی داده!»

انگشت زدم و دوشاب را مکیدم. رقیق شده بود. مثل آب. طعمش

هم عوض شده بود. الیاس کلک زده بود.

گفتم: «مگه موقع خرید نگاه نکردید؟!»

لاغره گفت: «دو تا سطل اول داد نگاه کردیم، سومی را نگاه

نکردیم.»

چاقه گفت: «اگر گیرش بیارم، آب قاطی می کنی ها؟!»

گفتم: «جلو بانک نبود؟!»

چاقه گفت: «رفته، اون جا نبود.»

بعد در سطل را بست. می خواستند راه بیفتند. نگاهی به تنها سطل

دوشابم کردم. سطل را از دستشان گرفتم. درش را باز کردم و پای

درخت توت خالیش کردم. چاقه و لاغره چشمهایشان گشاد شده بود.

انتظار چنین کاری را نداشتند.

گفتم: «باید ببخشین، حتماً اشتباه شده.»

بعد خم شدم و تنها سطلم را برداشتم و دادم به دست چاقه.

حرفی نزدند. فقط نگاه کردند. لاغره کیفش را بیرون آورد و من سطل

خالی را برداشتم و راه افتادم. دلم نمی خواست تو چشمانشان نگاه

کنم.

چاقه داد زد: «ولی آقا...»

برگشتم و گفتم: «ولی نداره، تشکرم نمی خواد.»

و به راه افتادم. صدایشان قاطی هم شد و تشکر کردند. فروشنده‌ها اسباب و اثاثیه‌اشان را یواش‌یواش جمع می‌کردند. صدای مع‌مع دو گاو که مشتری پیدانکرده بودند بازار را گذاشته بودند روی سرشان. صاحبش با ترکه می‌زد به پشتشان. جلو بانک رسیدم. قاطر به تیرک چوبی بسته شده بود. الیاس نبود. صورتم را به شیشه بانک چسباندم. چشمانم سر تا سر بانک را از زیر نظر گذراند. الیاس را دیدم. جلوی گیشه صندوقدار ایستاده بود. سرمی هم پهلوش بود. داشت با صندوقدار جر و بحث می‌کرد. دستانش را تو هوا تکان می‌داد. در را فشار دادم و داخل بانک شدم. صدای الیاس طنین خاصی داشت.

— «مگه شهر هرتنه که پولو سوراخ سوراخ می‌کنی؟!»

سرمی سعی داشت آرامش بکند. صندوقدار صورتش سرخ شده بود. معلوم بود با زور جلو خودش را گرفته است. جلو الیاس دو تا اسکناس پانصد تومانی قرمز رنگ بود که سوراخ‌سوراخ شده بود. دستم را گذاشتم روی شانه الیاس. سر الیاس چرخید. چشمانش قرمز شده بود و دانه‌های عرق روی صورتش شتک زده بود.

گفتم: «چی شده؟!»

الیاس غرید: «می‌بینی که، از صبح تا حالا مثل سگ واق‌واق کن بیار بده این آقا پولو آبکش کنه.»

صندوقدار از پشت شیشه کله‌اش را بیرون داد و آرام و شمرده

گفت: «عزیز من پول تقلبی رو سوراخ می‌کنن، می‌فهمی یا نه؟!»

الیاس گفت: «چرا سوراخ! می‌دادی به خودم.»

مرد عینکی، چاق و گنده داخل گیشه صندوقدار شد. صندوقدار

پولهای تقلبی را نشان مرد داد. مرد عینکی رو به الیاس کرد: «پول

جعلی دادن «آگاهی» رفتن هم داره، می‌دونستی؟!»

الیاس چیزی نگفت. سرش را انداخت پایین. شاید ترسیده بود.

سرم‌دی گفت: «آشناست آقا رئیس!»

رئیس گفت: «آشناست که کاریش نداریم.»

بازوی الیاس را گرفتم و کشیدم. الیاس دفترچه پس‌اندازش را برداشت و با هم به راه افتادیم. از بانک که بیرون آمدیم نسیمی خورد تو صورتم و حالم را جا آورد. سطل خالی را به طرف الیاس دراز کردم. - «اینو زن آذری داد.»

الیاس نگاه به سطل کرد و سرش را به پایین انداخت. شتکهای عرق همان‌طور روی صورتش برق می‌زد. دستم را پایین آوردم. الیاس دست به جیب کرد و چند تا بیست تومانی کهنه درآورد و نگاه کرد. به یاد پولهایم افتادم. دست به جیب بغل کردم و پولهایم را درآوردم. الیاس نگاه به دستهایم کرد. پولها را به طرف الیاس دراز کردم. دستهای الیاس بی‌حال بود و من پولها را میان مشت‌های نیمه‌بازش فشردم. عرق به میان چشمهایش دویده بود و یا شاید من این‌گونه احساس می‌کردم.

قورشاق^۱

هنوز سرخی آفتاب باقی بود که آتша روشن شد. چشم که
می چرخاندم ده را مثل چلچراغ می دیدم.
با خود گفتم: «بعد چی کار کنیم؟!»
الیاس بنه‌ها را روی هم تلنبار کرد و گفت: «کبریت بیار.»
کبریت دستم بود. برایش بردم، یکی کشید.
گفت: «خوب معلومه، قورشاق می اندازیم.»
- «هوا هم خوبه، می چسبه، نه؟!»
- «امسال کاری می‌کنم کارستان!»
- «چی کار؟!»
- «یک نقشه کشیده‌ام که اگه بگیره اندازه دو خورجین چیز جمع
کنیم!»

خندید، دلم شور افتاد. هر وقت الیاس می خندید و حرف از نقشه

۱- مراسم سنتی «فاشن‌زنی» در چهارشنبه‌سوری.

می زد می ترسیدم.

— «چه نقشه‌ای داری؟!»

جوابم را نداد، بلند شد. سر چرخاند و روی بامها را نگاه کرد.

— «ماشاءالله، چه آتشی!»

الیاس رفت لب بام. آتش گرمای مطبوعی داشت. خاراها می سوختند و جزو جز صدایشان درمی آمد. سر و صدای بچه‌ها از پشت بامهای اطراف می آمد.

«آتیل ماتیل چرشنه^۱»

بختیم آچیل چرشنه»

بیشتر صدای کوچکترها بود. هرکدام کوچکتر بود زیاده‌تر می پرید، راهنمایی که می خواندم با الیاس شبهای چهارشنبه از روی آتش می پریدم. ولی دبیرستانی که شدم دیگر خجالت می کشیدم. هم از خودم هم از الیاس.

— «بابا، ننه، کجایید؟! بیایید دیگه، روشن کردم.»

الیاس برگشت. دستهایش را رو به آتش گرفت. لحظه‌ای بعد ننه آمد. دستش چند تا تخم مرغ رنگی بود. قرمز، قهوه‌ای سوخته، آبی، با سلیقه رنگ کرده بود.

الیاس گفت: «بابا کو؟!»

ننه تخم مرغها را داد دست من. بعد اطراف را نگاه کرد. تو قیافه‌اش شادی موج می زد.

گفت: «الان می آید. توی آخور یونجه می ریزه.»

الیاس تخم مرغها را که دست من دید جلوتر آمد.

۱- پیر، پیر چهارشنبه - شانسم با تو چهارشنبه.

– «تخم مرغ بازی؟!»

نگاهم کرد. چشمانش هم همان سؤال را داشت. یکی دادم دستش، پس زد ریزترین تخم مرغ را برداشت. به هیچکس اطمینان نداشت. یکی برداشتم و بقیه را دادم ننه.

ننه گفت: «به خیالت او ریزه مال «سه ساره»؟!»

الیاس گفت: «همیشه ریزها سفت‌ترند!»

ته تخم مرغ را گرفتم. الیاس نوک تخم مرغ را روی ته تخم مرغ نشانه رفت، کوبید. من و ننه خندیدیم. الیاس ترسید. تخم مرغش شکسته بود.

الیاس چهارتا روسری آورد با یک خورجین. تعجب کردم. روسریهای پشمی ننه بود.

– «چرا چهارتا؟!»

– «هیس! بنشین!»

نشستم.

– «کاموهاشو ببند.»

دو تا روسری انداخت جلویم با دو رشته کاموای دراز. خودش هم دو تای دیگر را برداشت و مشغول بستن شد.

– «آخه چرا چهارتا؟!»

الیاس نیشخند زد.

– «به موقع می‌فهمی.»

پا شد. کارش تمام شده بود. من هم همین طور. فورشاقهایش را

داد به من و خورجین را به دوش انداخت. حالا چهار تا قورشاق داشتم. گبیج بودم. نکند این چهارتا قورشاق هم جزء نقشه باشد؟! الیاس می‌خواست چه کار کند؟
- «دِ بیا!»

چراغ قوه بزرگ بابا دستش بود. از صندوق برداشته بود. در را باز کرد و خنکای هوا ریخت تو اتاق. پا که بیرون گذاشتیم بابا را سر چاه دیدیم. دلو می‌انداخت. روشنایی اتاق سایه‌مان را ریخت روی چاه. بابا گفت: «دیر نکنید؟! خاله و عاشیق الان پیدا شون می‌شه!» الیاس اشاره به خورجین کرد.

- «این رو باید پرکنم.»
بابا گفت: «مگه از مردم طلبکاری؟!»
گفتم: «شوخی‌اش گرفته الیاس، آجیل ما را بگذارید روی کرسی.»
الیاس به طرف نردبان رفت و من هم به دنبالش. بعد خودمان را بالا کشیدیم.

از آن‌ها دیگر خبری نبود. در عوض نسیم خنکی از طرف ارس می‌آمد. آسمان گرفته بود. ابرها رفته بودند تو شکم هم. الیاس چراغ قوه را روشن کرد و داد زد:

- «از خودمون شروع کنیم چطوره؟!»

- «الیاس، ننه زود برگردید!»

صدای ننه بود. خفه بود. معلوم بود توی طویله شیر می‌دوشد.
داد زدم: «باشه ننه.»

به راه افتادیم. خانه‌ها مثل زنجیر به هم متصل بودند و این قضیه کارمان را آسان می‌کرد. تک‌وتوک خانه‌ای بود که جدا از بقیه باشد. الیاس اولین جایی که ایستاد، پشت بام کربلایی ایاز بود. تمام



گوسفندهای ده را که جمع می‌کردی تازه می‌شد یک طویله از گوسفندهای کربلایی ایاز که اهالی می‌گفتند: «کابلایی» الیاس برگشت. دست انداخت و دوتا از قورشاقها را از روی شانه‌ام برداشت.

– «این رو نگهدار ببینم.»

چراغ قوه را از دستش گرفتم. وسط بام، از زیر درپوش نور ضعیفی بیرون زده بود.

– «از همین جا ببندازیم بهتره.»

– «جلوی پنجره چطور؟!»

الیاس نج کرد. بعد درپوش را آرام کنار زد. چراغ قوه را خاموش کردم. صدای خنده زد بیرون. نگاه کردیم، کربلایی با اهل خانه دور کرسی نشسته. کربلایی یک ضلع کرسی نشسته بود و نوه و نتیجه و پسر و دختر و عیال دور تا دورش چمברה زده بودند. روی کرسی سینی بزرگ مسی بود که داخلش پر بود از خوردنی، فندق، مغز گردو، کشمش، سنجد، نخودچی، برگه خشک زردآلو بود. دهان همگی شان می‌جنبید.

زیر نور ضعیف اطاق دیدم که سبیک گلوی الیاس چطور جنبید. آب دهانش را قورت داده بود. قورشاقها را فرستاد پایین، هر دو را با هم، هیچ‌کدام متوجه نبودند. الیاس کامواها را تکان داد. متوجه نشدند. باز هم پایین تر فرستاد. اول مش ننه فهمید. زن کربلایی.

– «چهارشنبه شد، شروع شد.»

همگی با صدای مش ننه سر بلند کردند. بچه‌ها شلوغ کردند. «بایرام» نوه کربلایی پرید روی کرسی و چنگ انداخت به روسریهای پشمی ننه. دختر کربلایی نیشگونش گرفت. بایرام روسریها را ول کرد و غرولندش بلند شد. کربلایی قورشاقهایش را گرفت و نگاه کرد.

«آی اون بالایی تو زرنگی چند برادرید؟!»

نگاه من و الیاس در هم گره خورد.

«پس چرا دو تا؟!»

الیاس یکی از روسریها را جلوی دهانش گرفت و صدایش را کلفت کرد.

«کابلایی دو نفریم!»

کریلایی سر بالا کرد و گفت: «از کجا بفهمیم؟!»

الیاس فوری دو دستش را از دریچه تو فرستاد. با ابرو اشاره کرد که من هم بفرستم. چراغ قوه را زمین گذاشتم و دستانم را تو فرستادم.

الیاس گفت: «حالا چی باور کردید؟!»

همگی شان خندیدند. خندیدم، الیاس اخمهایش تو هم رفت.

دختر کریلایی گفت: «صدات هم که رفته رفته نازک می شه!»

الیاس چیزی نگفت. از کریلایی رودست خورده بود.

مش ننه گفت: «بده به من.»

یکی از روسریها را گرفت. آن یکی را کریلایی پر کرد.

مش ننه گفت: «روسی هم که آشناست!»

بعد زیر گوش پسر بزرگش که بغل دستش نشسته بود پچ پچ کرد.

هر دو زدند زیر خنده.

کریلایی گفت: «چهارشنبه هم مبارکتون! بکش.»

مش ننه گفت: «به ننه ات هم سلام برسون، بکش.»

الیاس با ولع کشید. هر دو قورشاق پر بود از آجیل چهارشنبه.

درپوش را به جای اولش گذاشتم و بعد چراغ قوه را روشن کردم. الیاس

از مغز گردوها چند تایی برداشت. یکی داد به من. ناراحت بودم،

بایستی یکی پایین می فرستادیم.

الیاس خندید. مغز گردو را گذاشتم دهانم و آرام آرام خردش کردم.
الیاس گفت: «کابلایی با این همه ثروت این رو داد! به منم می‌گن
الیاس، می‌دونم چه کار کنم!»

سرش را نزدیکتر آورد. به طوری که نفسش می‌خورد تو گوشم.
- «گوش کن ببین چی می‌گم.»

سکوت کرد و مغز گردوها را قورت داد.

- «من می‌رم پشت بام مش عباد. تا کار اونجارو تموم کنم تو دوباره
قورشاق می‌اندازی. با اون دو تا روسری دیگه، فهمیدی؟!»
بلند شدم، هیچ میل نداشتم، این کار را بکنم. دلم گرفت، الیاس
هم بلند شد.

- «چطوره؟!»

خندید. چراغ قوه را گرفتم روی صورتش. چند مرتبه پلک زد.
- «خجالت نمی‌کشی؟! این بود نقشه‌ات؟!»
الیاس خنده‌اش را برید.

- «چته، چرا هار شدی?!»

اگر برادر بزرگم نبود چنان با کله می‌کوبیدم تو صورتش که خون
همه جایش را بردارد. ولی نزد. دستم را پس زد و نور افتاد روی
پاهایم. الیاس باز تو تاریکی فرو رفت.

- «تو این رسم و رسوم رو هم به گند کشیدی!»

قورشاقها را انداختم روی صورتش. خواستم برگردم. دست
انداخت روی شانهام و مانع شد. زل زدم تو چشمانم. در تاریکی
چشمانش برق عجیبی داشت.

- «گوش کن ببین چی می‌گم زینال. از این کار نه تو ضرر می‌کنی نه

من.»

— «تو نکنی من می‌کنم!»

— «نه نمی‌کنی. هیچ‌کس هم بو نمی‌بره، شیرفهم شده!»

هلم داد، چند قدم پس رفتم.

— «اگر هم راه تو باز کردی بری خونه خبرچینی کنی برو، باکم

نیست.»

قورشاقها را انداخت روی شانهاش و به آنها اشاره کرد.

— «من امشب جای چهار نفر قورشاق می‌اندازم. فهمیدی؟!»

لج کرده بود. همیشه این طور بود. رویش که می‌ایستادی قید همه چیز را می‌زد. گوشش هم به موعظه و این حرفها بدهکار نبود. دیر می‌جنبیدم آبروریزی می‌کرد. چراغ قوه را برداشته بود.

— «الباس؟!»

ایستاد، نور چراغ را ریخت روی صورتم. چشمانم را زد. تندتند پلک زدم.

— «چیه؟! باز هم نصیحت، هان؟!»

— «نه!»

— «پس چی؟!»

— «قورشاقها را بده به من!»

— «می‌خوای چیکار؟! تو که جریمه‌اش را نداری!»

— «تصمیم عوض شد. من این کار رو می‌کنم چون تو می‌گی. ولی

دست به هیچ چی نمی‌زنم.»

الباس جواب نداد، حتماً دودل بود. شاید فکر می‌کرد کلکی

تو کار باشد. با این همه جلو آمد. قورشاقها را به طرفم دراز کرد.

— «من آخر شب یک خورجین پر، از تو خوراکی می‌خوام.»

قورشاقهایش را از دستش گرفتم. خورجین را هم انداخت رویم.
 - «من یک چیز پیدا می‌کنم، برادر.
 خورجین را برداشتم. الباس به راه افتاد. لحظه‌ای بعد توتاریکی گم
 شد.

چشمانم در تاریکی عادت کرده بود. خورجین را انداختم روی
 دوشم و به راه افتادم. تصمیم داشتم به قول الباس کاری کنم کارستان.
 قید همه چیز را هم از همان اول زدم اگر کار به کتک‌کاری هم می‌کشید
 مسأله‌ای نبود. آخر، ما از این کتک‌کاریها زیاد داشتیم ولی خیلی زود
 همان دو برادر صمیمی می‌شدیم. به پشت‌بام خانه‌امان که رسیدم
 لحظه‌ای ایستادم. صدای ساز عاشیق قدیر - شوهر خاله‌ام - از تو اطاق
 بیرون زده بود. توی ده عروسی نبود که ساز عاشیق قدیر نزنند. در
 کارش استاد و در کشاورزی رقیبی نداشت.
 صدای بابا که زیاد هم خوب نبود همراهی اش می‌کرد. از حیدر بابا
 می‌خواند.^۱

درپوش را کنار زدم و داخل اطاق را نگاه کردم. همگی جمع بودند.
 ننه شیرینیهایی را که برای عید پخته بود گذاشته بود روی کرسی، تو
 یک سینی بزرگ مسی. درپوش را گذاشتم و به راه افتادم. از نردبان
 آرام آرام پایین آمدم، نباید کسی می‌فهمید. نمی‌خواستم به خاطر الباس
 و کارهایش شیرینی شب چهارشنبه را برایش زهر مار کنم. خم شدم و

منهم تو خانه‌مال خواستم‌مال قورشاق - گریه کردم
 زود یک شال گرفتم و به کمرم بستم
 به خانه غلام دویدم و شال را آویزان کردم
 خاله فاطمه برای من جوراب بست
 ننه خانم را به باد انداخت و گریه کردم

۱- شالایستدیم منده انوده آغلادیم
 بیر شال آلوب تئز بنلیمه باغلادیم
 غلام‌گله قانلیدیم شالی سالادیم
 فاطمه خالا من جوراب باغلادی
 خانننه می یادا سالوب آغلادی،

همان‌طور آرام‌آرام از زیر پنجره اطاق رد شدم. به جلوی انباری که رسیدم قد راست کردم. بعد از آن طویله بود. درش را که باز کردم جیر صدا داد. نور ضعیف فانوس ریخته بود روی گاوها. همه چیز رنگ پریده به نظر می‌رسید. گاوها، آنهایی که بیدار بودند تکان خوردند، همان‌طور که نشخوار می‌کردند به من نگاه می‌کردند. آرام از کنارشان رد شدم و خودم را به ته طویله رساندم. تا بیخ سقف انباشته شده بود از یونجه. ذخیره زمستانی بود. فورشاقها را کناری انداختم و خورجین را به دست گرفتم. هر دو طرف خورجین را پر از یونجه کردم. کار که تمام شد نفس راحتی کشیدم. گوش تیز کردم، نه صدای ساز می‌آمد نه صدای بابا. سکوت بود و سکوت.



از نفس افتادم تا الیاس را پیدا کردم. پشت بام مرده‌شورخانه نشسته بود، آخرین سقف ده، قبل از آن خانه بی‌بی بود که فطیرهای خوبی می‌پخت و بعد از آن قبرستان بود سیاهی قبرها. برای لحظه‌ای ترس برم داشت.

— «چه کار کردی؟!»

ایستادم. خورجین را زمین گذاشتم. منتظر جواب بود.

— «این جا چرا نشستی؟!»

— «با تو شرط کرده بودم که یک خورجین خوردنی پر کنم.»

دستش را زد به گونی سفیدی که کنارش بود. نمی‌دانم از کجا پیدا کرده بود. گونی پر بود. صدا داد.

— «تو چی آوردی؟!»

خیز برداشت. چراغ قوه را روشن کرد. نورش ریخت روی خورجین. نه دلم کمی ترس بود. کمی خنده. الیاس دست سنگینی



داشت. چند بار پس گردنم را لمس کرده بود.
 انگشتانش را دیدم که تندتند یونجه‌ها را به هم می‌زد. نور را
 انداخت به طرف دیگر خورجین. باز انگشتانش به حرکت درآمد. تا
 ته یونجه‌ها فرو رفت. چیزی که دلش می‌خواست نبود.
 - «یعنی چه؟!»

نور ریخته شد روی صورتم. بلند شد و با لگد کوبید ته خورجین.
 مقداری از یونجه ریخته شد روی صورتم.
 - «من رو مسخره کردی یا خودتو؟!»

بقه‌ام تو مشت الیاس مچاله شد. کشیدمش جلو، مقابل صورتش.
 حالا دیگر نور چراغ حسابی اذینم می‌کرد. افتاده بنودم تو تخم
 چشمهایش. دستش را پس زدم.
 - «خودت گفتی؟!»

- «چی گفتم؟! گفتم بری یونجه بیاری، مگه خرم؟ الاغ!»

- «گفتی این خورجین را پر کن، منم پر کردم.»

الیاس ماند، شاید فکر می‌کرد باز هم رودست خورده است و از
 خودش زرنگتر هم بوده. بار دیگر دست انداخت و بقه‌ام را کشید.
 چسبید و کشید.

- «با یونجه‌ها را به خوردت می‌دم یا دختر باباتم!»

با زور کشید. چند قدم کشیده شدم. چند تا با مشت زدم زوی
 مچش، فابده نداشت. الیاس خورجین را کشید جلو، با پا دست
 انداخت به گردنم و وادارم کرد زانو بزنم.

- «بابو خودتی، بخور!»

- «ولم کن الیاس.»

- «بخور، د!»

– «نمی خورم!»

– «بخور.»

چند تا با پشت دست کوبید به سرم. یا علی گفتم و با تمام قدرت بلند شدم که در بروم. تنهام محکم خورد به تنه اش. پرت شد روی تابوت ها. در رفتم. حالا او میان تابوتها افتاده بود و من بالاتر از او روی سقف مرده شورخانه ایستاده بودم. تمام محتویات گونی پخش شده بود تو حیاط مرده شورخانه. نور کم رنگ چراغ قوه که کنار شیر آب روی زمین افتاده بود همه شان را لو می داد. تخم مرغهای رنگی، فطیر، تخمه، سنجید، کشمش و خیلی چیزهای دیگر. آسمان غرید و ناگهان ضربات تند باران همه جا را فرا گرفت. همه چیز داشت خیس می شد. الیاس زور زد که بلند شود ولی نشد. چیزی به شلوارش گیر کرده بود و او را همان طور به تابوت متصل نگه داشته بود. همه چیز از بین می رفت. تلاش الیاس برای رهایی بیهوده بود. خورجین را به دست گرفتم و از تیر چراغ برق سریدم پایین. دلم نمی خواست الیاس بیش از این خیس بشود.

مرینوس

مرینوس گوسفند نبود، آدم بود! الباس هم زیاد تقصیر نداشت. کله‌اش موهای فرفری بلندی داشت که تا روی شانه‌اش ریخته بود. تازه اسمش را هم نمی‌دانستیم. همین را می‌دانستیم که خیلی اعضای بدنش چاق و قلمبه بود. شکم و رآمده، صورت تپل و پف کرده، گردن کلفت و ستبر که تبر را هم شرمنده می‌کرد و پاهای فیلی و از همه بدتر صدای نتراشیده و کلفتش که روزگار شکارچیها را سیاه کرده بود. من یکی خواننده‌ای این طور زمخت ندیده بودم! آنروز هم با همان زبان که بیشتر به درشکه می‌ماند تا ماشین، به کنار ارس آمد. الباس تا ماشین را دید، مثل ترفه ترکید.

— «بازم که این مرینوس پیداش شد! به خدا اگر امروز هم بخواد این جا عربده بکشه و ماهیهارو فراری بده و گشنیهارو بریزه این جا، من می‌دونم و اون.»

تور و قلاب ماهیگیری را دست به دست کردم و داد زدم: «سلام بازم که اومدید؟»

مرینوس تازه پیاده شده بود و داشت بساط ضبط و صوت را

می‌چید. تا ما را دید دست از کار کشید و خندان به طرف ما آمد.

– «سلام عزیزان روستایی، حال شما؟»

با من دست داد. الیاس عوض این که دست بدهد، ابروهایش را تو هم گره داد و گفت: «بازم که جمعه شد و تو پیدات شد؟ جای دیگه پیدا نکردی؟»

بیچاره مرینوس متعجب در جایش ایستاد. با زور لبخند کمرنگی گوشه لبش نشست و گفت: «هه، بله این هم حرفیه. ولی راستش این جا لطافت دیگه‌ای داره. اصلاً این جا به آدم الهام می‌شه، جاهای دیگه رو امتحان کردم، ولی نتیجه نداده. من توی این جور جاهایی می‌تونم بخونم. هر جای دیگه این حس به آدم نمی‌ده، نمی‌دونم شما هم این لطافت رو حس می‌کنین یا نه؟»

مرینوس دستانش را مثل دبیر ادبیاتمان که بعضی موقعها غزل می‌خواند تکان می‌داد و تو خودش نبود.

الیاس گفت: «فکر کردی تو یکی سرت می‌شه! تو آگه خوب می‌خوندی تو شهر می‌خوندی نه تو این کوه و دشت که موش و قورباغه هم از دستت عاصی شده.»

رنگ صورت مرینوس قرمز شد و کلمات از دهانش بالکنت بیرون آمد:

– «آقای عزیز...، این...، این چه طرز حرف زدن، نزاکتون کجا رفته. تو شهر به این دلیل نمی‌خونم که اولاً دلم نمی‌خواهد همسایه‌هامو ناراحت کنم و دوم این که اونا اجازه نمی‌دهند ناراحتشون کنم!»

الیاس بی‌حوصله گفت: «من نمی‌دونم آقای فلانی. امروز جمعه‌ای را ما می‌خواهیم ماهی بگیریم. این بلندگوی شما مانع می‌شه و ما هم

نمی‌خواهیم مانع بشه، بهتره امروز را یا تعطیل کنی یا بساطت را جای دیگه‌ای بکاری. وگرنه بد می‌بینی!»

مرینوس گفت: «خوب شما ماهیتونو بگیرید و من هم آوازم رو می‌خونم. چه مانعی داره، اصلاً می‌دونید موسیقی باعث شیردهی زیاد گاوها می‌شه؟! اصلاً شما به چه حقی منو تهدید می‌کنید؟!»

الیاس حسابی حوصله‌اش از این یکی بدو سر رفته بود. با دست مرینوس را کنار زد و به طرف زبان او حرکت کرد و در همان حال گفت: «مثل این که شما حرف حسابی سرتون نمی‌شه. من می‌گم نره، تو می‌گی بدوش! ماهیها را با این صدای نکره‌ات فراری می‌دی.»

مرینوس مرا خطاب قرار داد: «این آقا چی می‌گه، کلانتر منطقه‌اس؟»

ناراحت دنبال الیاس راه افتاد و داد زد: «های آقا من اجازه‌ام رو از پاسگاه گرفتم اومدم این جا. شما چی؟ اجازه ماهیگیری دارید؟»

مرینوس زده بود توی تکخال، الیاس ایستاد و برگشت. خواست دهانش را باز کند و چیزی بگوید که زود رفتم وسط هر دو ایستادم و گفتم: «اصلاً بهتر به کاری بکنیم. یا اول ما ماهیمونو بگیریم و بریم بعد شما آواز بخونید، یا اول شما آواز بخونید و بعد ما ماهی بگیریم.»

الیاس گفت: «این هم حرفیه، اول ما ماهی می‌گیریم. هر چی باشه ده، ده ماست.»

مرینوس گفت: «نخیر آقا. شیر یا خط می‌اندازیم. ده مال شماست ارس و آن طرف ارس که مال شما نیست. تازه من پیش از شما آمدم این جا!»

گفتم: «حرف حساب جواب نداره! شیر یا خط می‌اندازیم.»

الیاس با اکراه قبول کرد. دست تو جیب کردم و دنبال سکه گشتم.

هر دو نزدیکتر آمدند. با قدرت دو تومانی را بالا انداختم. مرینوس گفت: «شیر، من اول آواز می‌خونم. مطمئنم که ماهیهای زیاد براتون جمع می‌کنم.»

سکه که افتاد زمین، الیاس سگرمه‌هایش رفت تو هم و مرینوس با آن هیکل نمکینش مثل بچه‌های کوچولو بالا و پایین پرید. الیاس جر زد:

– «اصلاً کی گفت سکه رو تو بندازی هوا؟!»

گفتم: «بازم که شروع کردی زور گفتن؟»

مرینوس دستهایش را به هم مالید و به طرف ماشین رفت:

– «زیاد طول نمی‌کشه، یکی دو ساعت!»

الیاس دست انداخت و یقه پیراهن مرینوس را چسبید.

– «من نمی‌گذارم. می‌فهمی؟»

بعد مرینوس را هل داد وسط علفها که وسط زمین پخش و پلا شد.

رو به الیاس کردم و گفتم: «این چه کاریه دیگه؟ خوب نیست.»

الیاس توپید:

– «تو دیگه بلبل زبونی نکن.»

مرینوس عصبانی بلند شد و کت و شلوار شق و رقص را تکان داد و داد زد: «حالا که این طور شد من می‌رم پاسگاه. مثل این که زبون حالت نیست. شما که می‌دونم اجازه‌نامه ندارید چیزی هم طلبکارید، اون وقت من که اجازه دارم...»

به طرف ماشین راه افتاد. الیاس معطل نکرد و تور را از دشت من گرفت و مثل ماهیگیرها باز کرده و پرتاب کرد روی مرینوس. تور چادری شد به روی مرینوس، بیچاره به دست و پا زدن افتاد.

گفتم: «الیاس؟!»



الیاس مجال نداد و دوید طرف مَرینوس و گفت: «کم حرف بزن. بیا کمک.»

نمی دانستم می خواهد چه کار کند. مَرینوس داد زد: «آقا من از دست شما شکایت می کنم. این کار شما قانون شکنیه!»

الیاس او را وسط تور جمع کرد و گفت: «شکایتم که کردی بعد از تمام شدن کار ما می کنی! تازه کیه که حرف تو باور کنه. های زینال بیا این جا ببینم!»

از جایم تکان نخوردم. این دیگه خیلی مسخره بود که برای یک ماهیگیری که پاسگاه هم خبر نداشت، این طور اداهایی را دریاوریم. الیاس برگشت و داد زد: «مگه نشنیدی با توام؟»

– «دو سه تا ماهی این کارارو نمی خواد.»

– «لازم نکرده دستور بدی، بیا کمک.»

– «مگه نوکر گیر آوردی؟!»

گفتم: «سخنرانی نکن بیا کمک.»

مَرینوس سعی داشت خودش را خلاص کند. ولی بد جایی گیر کرده بود.

داد زدم: «منو ببین باکی اومدم ماهیگیری!»

قلاب را کوبیدم زمین و بعد به طرف ده راه افتادم. الیاس برگشت و داد زد کجا؟! «

گفتم: «پاسگاه.»



درخت سنجد زیاد بلند نبود، شاخ و برگ زیادی داشت و مطمئن بودم که الیاس اصلاً من را نمی توانست پیدا کند. در عوض همه شان را زیر نظر داشتم. الیاس با خیال راحت روی تخته سنگ نشسته بود و

قلاب ماهیگیری را انداخته بود توی آب، بیچاره مرینوس هم با آن کت و شلوار شق و رفش لای تور و زیر آفتاب بعدازظهری داشت کباب می‌شد. از بالای درخت، ده و پاسگاه خوب دیده می‌شد ولی مطمئن بودم جایی را که الیاس برای ماهیگیری انتخاب کرده بود، زیر دید نبود. با آن که فاصله‌مان بیشتر از سی چهل متر نبود ولی صدای مرینوس زیر صدای ارس ضعیف می‌آمد. معلوم بود که خدا حنجره قوی به او داده بود: «عزیز من دست کم جای سایه‌ای رو برایم انتخاب می‌کردی. این جا من خفه شدم از گرما.»

الیاس داد زد: «دیگه چی؟ چطوره برایت جایی و قلیونم بیارم!»
 — «آقا من از خبر خوندن گذشتم. ولم کن برم چی می‌خوای از ستر کچل ما؟»

— «خواب دیدی خیر باشه. اینو باید اول از همه می‌کردی. ولت کنم که بری پاسگاه؟! اون بچه‌رو هم نگاه نکن به اون گفتنش. الان یکراست رفته خونه و نشسته و داره‌نون و ماستشو می‌خوره. اگه برادر منه، خوب می‌شناسمش.»

الیاس با آن حرف مسخره‌اش حسابی حرصم را درآورده بود. خواستم بهرم پایین و راه پاسگاه را در پیش بگیرم ولی باز هم بابا مانع شد. قیافه پیر و شکسته‌اش که پیش رییس پاسگاه مظلوم ایستاده و سر تکان می‌داد آمد تو ذهنم و مانع شد. فریاد الیاس بار دیگر بلند شد: «آواز نخونده ماهیها جمع شدن!»

یک ماهی نسبتاً بزرگ را از قلاب جدا کرد و انداخت روی علفها و بعد کرم دیگر و ماهی دیگر.

الیاس کوک بود، داد زد: «من یکی زیر حرف زور نمی‌رم. اگه مثل بچه آدم حرفمو گوش می‌دادی و ساکت به گوشه می‌نشستی و به

کارای من نگاه می‌کردی و ماهی‌هارو فراری نمی‌دادی، شاید اون تور عوض تو ماهی می‌گرفت که نصفش هم مال تو بود.
مربینوس داد زد: «من به گور بابام می‌خندم که به گوشه ساکت بشینم.»

الیاس جایش را عوض کرد و پشت به مربینوس زیر سایه درختی نشست و جواب داد: «من که تو آفتاب پختم.»

خندید. مربینوس تو تور تکان می‌خورد، نمی‌دانستم چکار کنم. فکرم کار نمی‌کرد. الیاس که از تهدید من نترسیده بود. مجبور بودم برگردم و یک دروغی برایش ببافم. دلم برای مربینوس حسابی می‌سوخت. ولی قبل از این که از درخت پایین بیرم همه چیز عوض شد. تکان تکان مربینوس بالاخره کار خودش را کرد. ظاهراً تور را شکافته بود. خیلی آرام از تور بیرون آمد، با همان لحن قبلی داد زد: «آخه عزیز من این که از انسانیت به دوره، یعنی چه؟»

— «ای بابا، با یکی دو ساعت که انسانیت به هم نمی‌خوره. تفصیرم که از خودتون بود. گفتم که من این جور حرفها سرم نمی‌شه.»

مربینوس زیاد پرت هم نبود، کار خودش را خوب بلد بود. یواش ضبط را از روی کاپوت ژیان برداشت و برد گذاشت داخل ماشین. بعد نشست پشت فرمان و ماشین را روشن کرد و ژیان مثل شیر از جا کنده شد. الیاس تا بیاید خبردار شود، ژیان خودش را به بجاده که چندان فاصله‌ای هم از ارس نداشت، رسانده بود.

الیاس توی سرش زد و دوید ماهیها را جمع کرد و قلاب را انداخت روی دوش و تور را هم با عجله جمع و جور کرد و انداخت پشتش و به طرف ده شروع به دویدن کرد. حالا دیگر الیاس بیشتر به مربینوس شباهت داشت. البته مربینوس گوسفند، نه خواننده! از

درخت پایین پریدم و داد زدم: «الیاس؟! الیاس?!»

به طرف الیاس دویدم. خوشحال بودم که مرغ از قفس پریده بود. الیاس دو تا پا داشت دو تا هم قرض گرفته بود و مثل شیر می‌رفت. تور روی پشتش بالا و پایین می‌رفت و مثل دنبه گوسفند تکان می‌خورد. تا خودم را به او برسانم، از نفس افتادم. داد زدم: «یواش بابا چه خبرته؟»

الیاس همان طور برگشت و مرا دید. قدمهایش کمی شل شد، گفت: «چیه «بز» ترسو، بازم که پیدات شد؟!»

– «تو که بز نیستی چرا می‌دوی؟!» ..

– «رعایت بابا را می‌کنم. نمی‌خوام از شهر برگشت منو با این وضع ببینه!»

– «آره تو بمیری، تو گفتی منم باور کردم. یارو مرده که سوار ماشینش شد دیدم، غالت گذاشت!»

الیاس ایستاد، عرق از سر و روش می‌ریخت و به لهله افتاده بود. – «همه‌اش تقصیر تو بود. اگه خودتو به دیوانگی نمی‌زدی حالا این وضع نبود.»

– «من چرا؟ انداختی به دنده زور. هیچ‌کس حرف زور را قبول نمی‌کنه.»

– «حالا پاسگاه‌رو خبر کنه چه کار کنیم؟!»

– «این رو از خودت بپرس.»

...

الیاس تور را با عصبانیت زمین زد.

– «بردارش.»

راه افتاد. خواستم حرفی بزنم که ناگهان صدایی آمد. زیاد دور نبود، ضعیف و کلفت، الیاس ایستاد و گوش تیز کرد.

گفتم: «این صدای مرینوسه. ابراست!»

– «اپرا دیگه چیه؟!»

– «همونی که مرینوس هر هفته تمرین می‌کنه. پس چرا به پاسگاه

نرفته؟!»

الیاس قدمی جلو گذاشت و زل زد تو چشمانم.

– «نکنه این پدرسوخته دروغ گفته باشه.»

– «اونم مثل ما اجازه نداره.»

– «ما رو ببین، چطور گول به حرف مفت، رو خوردیم.»

– «شایدم خواسته و ندادند. به هر حال صداشم تا این جا به زور

می‌آد چه برسه به پاسگاه.»

الیاس خندید. زیاد هم خندید. به طوری که ماهیها از دستش

لغزیدند و افتادند زمین.

بعد گفتم: «برای ما هم خوب شد. ضرر که نکردیم، تورو بردار بیا،

ما جای دیگه کارمونو ادامه می‌دیم. بعد ماهیها را برداشت و به راه

افتاد.

– «من دیگه نمی‌آم!»

خیلی محکم این را گفتم. الیاس برگشت به طرفم و زل زد تو

چشمانم.

– «به جهنم.»

بعد تورا که برداشت. چاقویی کوچک از میان تور به زمین افتاد!

چاقو را برداشتم و نگاه کردم. ضامن دار بود.

– «تورو که قبلاً آب ننداخته بودی؟!»

الیاس «نه» گفت و فوراً تورو تو هوا پرتاب کرد. تور روی زمین باز

شد و الیاس از ناراحتی به زمین نشست. شکم تور از بالا به پایین پاره

۵۰ □ سه‌شنبه بازار

شده بود.

صدای ابرای مرینوس این طرف و آن طرف رود پیچیده بود و من نمی‌دانستم که چندمین بار بود هیکل بزرگ الباس را چنین مچاله و کوچک می‌دیدم.

کارمون^۱

— «الباس؟!»

چراغ قوه را امتحان کردم، درست بود. الباس تفنگ دو لول را حمایل کرد. یک قطار فشنگ به کمر بسته بود. برگشت.

— «ها؟»

بابا جلو آمد. چشم در چشم الباس دوخت. دستش را گذاشت روی شانه الباس:

— «شما بید و بستان، خوابتان نبره؟!»

— «تو برو چند ساعتی بخواب، منم و زینال. خیالتم تخت باشه!»
کمر بندش را روی شلوارش کشید که غر صدا داد. بابا سرفه کرد.
کمی ناخوشی داشت. هنوز خبره به الباس نگاه می کرد. احساس کردم
در نگاهش دلشوره موج می زند.

— «بریم.»

الباس محکم به پشتم زد، چماق را انداختم روی شانه ام. از زیر

۱- نوعی ساز پرده دار.

داربست مو رد شدیم و آهسته از لای در خزیدیم بیرون. بابا در را پشت سرمان بست. چراغ قوه را روشن کردم. نورش روی خاک و خل می‌لغزید و ما را به دنبال خود می‌کشید. جلوی پاسگاه بودم که پرسیدم: «پاسگاه چی بگیم؟!»

الباس گفت: «با پاسگاه صحبتشو کردم.»

– «با کی؟!»

– «با سروان شکری، تو قهوه‌خونه.»

– «چی گفتی؟!»

– «گفتم که نمی‌خوام زحمت یک سالمون رو این نجاستها به هم بزنند!»

– «خوب؟!»

– «خوب که خوب، گفت آزادید بزنید. به شرطی که نجاستو پاسگاه هم ببینه.»

– «گشتیهای پاسگاه چی، کمک نمی‌کنند؟!»

– «حواست کجاست، اونا لب ارس گشت می‌زنند. اونم واسه قاچاقچی نه تو بستان واسه گراز.»

به بستان رسیده بودیم. ابرها کنار رفته بودند و نور مهتاب ریخته بود روی بستان. همه چیز دیده می‌شد. خیار، گوجه، کمی آن طرفتر تاکستان و زمینهای وسیع گندم، برق می‌زدند. صدای ارس نرم‌نرم می‌پیچید توی گوشمان، چراغ قوه را خاموش کردم. وسط بستان داربست زده بودیم و چند تا تخته‌پاره انداخته بودیم رویش. بلند و جادار بود.

الباس گفت: «اول تو می‌خوابی یا من؟!»

پای چشمانش باد کرده بود.

گفتم: «خواب از چشمانت می باره.»

تفنگ را داد دستم و بعد معطل نکرد. از داربست رفت بالا، دنبالش کشیده شدم. کف تخته پاره ها پتوهای مندرس سربازی تا شده بود. الیاس بازش کرد و بعد دراز کشید. چوب دستی را کنار گذاشتم، همه چیز را می شد از آن بالا دید. ده و کنارش پاسگاه را، هر دو ساحل ارس، برجکهای روسی که زیر نور مهتاب به شبخ می ماندند و هر چند لحظه نور قوی نورافکنهایشان تا دل و ریشه جنگل را روشن می کردند. صدایی نبود جز صدای خر و پف الیاس که یواش یواش بلند و بلندتر می شد.

برای این که خوابم نبرد از جا بلند شدم و رفتم لب داربست ایستادم. چشم دوختم به آسمان، هر گوشه و نقطه اش یک ستاره یله داده بود و چشمک می زد. تنها شهاب سنگها بودند که حرکت داشتند، از یک گوشه پیدایشان می شد و صورت آسمان را خط می انداختند و بعد کمی دورتر گم می شدند. نگاهی به ساعت انداختم. به دوازده چیزی نمانده بود. الیاس طوری خر و پف می کرد انگار یک هفته نخوابیده است. می خواستم از داربست بزنم پایین و گشتی بزنم که یک دفعه آسمان به طور عجیبی روش شد. نگاهم به طرف بالا کشیده شد. هیچ یک از ستاره ها را نمی دیدم. منور بود. از طرف روسها. قبل از این که اولی خاموش بشود دومی را زدند. بار دیگر آسمان غرق نور شد. نورافکنشان تندتند سطح ارس را در یک مسیر می رفت و می آمد. حتماً خبری شده بود. تند به طرف الیاس رفتم.

تکانش دادم.

— «الیاس؟! الیاس!؟»

خرناس کشید.

– «با توام، الیاس؟!»

بلند گفتم و با قنداق نرم زدم به زانویش، پرید.

– «چیه؟! چه خبره?!»

الیاس از جا پرید، چشمانش را مالید. اول منگ بود. بعد تکان خورد.

– «قاچاقچی، خود خودشه!»

بعد نگاه به ده و کورسوی چراغ پاسگاه انداخت، نیشخند زد. تفنگ را از دستم قاپید.

– «بیا»

دنبالش کشیده شدم. از داریست آمدم پایین، تند می‌رفت، سریع، چراغ‌قوه را روشن کردم، از بستان زدیم بیرون. ایستادم. میلی به رفتن نداشتم، واقعاً احمقانه بود.

– «کجا?!»

الیاس با صدایم ایستاد، برگشت.

– «چی چی رو کجا?!»

جلو رفتم.

– «ما واسه گراز اومدیم الیاس.»

– «خوب که چی؟!»

– «داری کجا می‌ری؟!»

– «پی قاچاقچی!»

– «واسه چی?!»

– «واسه دستگیریش!»

– «اونم خارج از زمینای بابا، ها؟»

«مطمئن باش چیزی نمی شه.»

«چرا می شه، بابا به ما اطمینان کرده.»

«هیچی نمی شه.»

«چرا می شه، تو می خوای محصول یک سال زحمتو به هدر

بدی!»

«می گی چه کار کنیم؟!»

«پاسگاه حتماً خودش فهمیده، الانم پی گیر می شه.»

«بیا.»

و به راه افتاد.

«من نمی آم.»

برگشتم به طرف بستان و منتظر بودم که الیاس بار دیگر صدایم کند، که نکرد. به بستان که رسیدم از دارست زدم بالا، چوب دستی ام را برداشتم و نگاهم تا برجک روسها رفت. نورافکنشان همه جا را زیر نور خود قرار داده بود. ولی ظاهراً خبری نبود، نگاهم را بریدم و به پاسگاه چشم دوختم. ساکت، همان جای قبلی نشسته بود. تنها کورسوی لامپی ضعیف دو سه وجب فضای دیده بانی را روشن کرده بود. خدا خدا می کردم نگهبان خوابش نبرده باشد. فکرم به الیاس رفت تفصیر خودش بود. همیشه بدنش برای این جور کارها می خارید. می خواستم بنشینم که نشد، صدای تیری سکوت شبانه را درید. دلم هری ریخت. صدای تفنگ شکاری بود. خوب صدایش را می شناختم. چراغ قوه را روشن کردم و هرچه نیرو داشتم در پاهایم جمع کردم و به طرف صدا دویدم.



وحشتزده زانوهایم تا شد. نفسهای تند توانم را گرفته بود. بوی

باروت تو دماغم پیچید. از سر دولول الیاس دود بالا زده بود. الیاس همان طور کنار مرد پاپاخ^۱ به سر و قاطرش ایستاده بود. خون سر و صورت مرد پاپاخ به سر را برداشته بود. روی کول قاطر دو جعبه بزرگ چوبی را جا داده و مشخص بود که در آن جعبه‌ها جنس قاچاق حمل می‌کرد.

جلوتر رفتم و چشم در چشم الیاس دوختم.

— «چه کارش کردی الیاس؟!»

— «هیچی.»

بعد کنار رفت و بالای سر مرد ایستاد.

— «پاشو، پاشو که پاسگاه منتظرته.»

مرد تکیده بود و سراپا خیس، خون دویده بود لای سبیل‌هایش، حال نداشت، الیاس جلوتر رفت و دست انداخت زیر بغلش. مرد دست الیاس را پس زد.

الیاس نیشخند زد.

— «چطوره از همین لب ارس تحویل روسها بدمت. ها؟!»

مرد خاموش بود. چیزی نگفت. جلوتر رفتم و نور چراغ قوه را انداختم روی صورتش، آشنا نبود. خون از زیر پاپاخ بیرون زده بود. پاپاخ را کنار زدم. لای موهای وزوزیش خون دلمه بسته بود. اثر گلوله نبود. برگشتم.

— «نو که نزدیش الیاس؟!»

— «وسط ارس لیز خورد و کله‌اش خورده به تخته سنگی.»

— «پس صدای تیر...؟!»

— «هوایی بود، آقا رم کرده بود!»

بعد به طرف قاطر رفت، با دست جعبه‌ها را سبک و سنگین کرد.
قاطر در جا تکان شدیدی خورد.

— «اینا چیه؟! ها؟!»

به هر دو نگاه کرد، مرد ساکت بود. الیاس نیشخند زد و با قنداق
کوبید به تنه یکی از جعبه‌ها. صدای پری آمد. بعد به طرف مرد رفت.
— «دِ پا شو، با توام!»

با قنداق زد به پاپاخ که کجکی لیز خورد و افتاد زمین، پابشو نبود.
به طرف الیاس رفتم و الیاس رو به من گرداند. چشمک زد و تفنگ را به
طرفم دراز کرد.

— «اینو بگیر، جم خورد بزنش.»

گفتم: «کجا؟!»

الیاس بار دیگر چشمک زد.

— «پاسگاه!»

صدایش را مرد حتماً شنیده بود. الیاس داد زده بود بلندتر از
معمول، تفنگ را گرفتم.

— «وایسا!»

مرد بود که داد زد، صدایش خش داشت. الیاس ایستاد و سر
برگرداند.

— «بایستم که چی؟!»

مرد بلند شد و چند قدم به طرف الیاس رفت. می‌لنگید.

— «ما می‌تونیم معامله کنیم.»

این را مرد گفت و سرش را به طرفم چرخاند. سایه چندین برگ
جلوی نور مهتاب را گرفته بود و صورتش را نمی‌دیدم. در سیاهی فرو

رفته بود.

— «این شد، به چیزی!»

الباس این را که گفت دلم لرزید، داد زدم، تفنگ به دست جلو رفتم.

— «الباس!؟»

الباس تند تفنگ را از دستم قاپید. رو به مرد کرد.

— «د معطل نکن.»

مرد به طرف قاطر راه افتاد و الباس تو چشمانم نگاه کرد و نیشخند زد، خواست قدم باز کند که نگذاشت. جلویش ایستادم.

— «می‌خوای چه کار کنی!؟»

— «شنیدی که، معامله!»

— «چه معامله‌ای!؟»

— «چه فرق می‌کنه!؟»

— «خیلی، خیلی فرق می‌کنه الباس.»

— «این جور کارا دیگه معمولی شده.»

— «کی گفته!؟»

— «من!»

— «اگه واسه تو معمولی شده واسه من نشده.»

— «خوب تو نگیر»

— «همین!؟»

— «بازم موعظه، بکش کنار»

قدم کج کرد، راهش را بستم. تنه زد و با تنه تفنگ هلم داد. پس رفتم. رفتم پی‌اش که یک مرتبه لوله تفنگ دراز شد. به چشمانش چشم دوختم که گر گرفته بود، از خشم.

– «جلو بیایی وای به حالت!»

خشکم زد، الیاس نمی زد. این دل را نداشت که بزند ولی از کارش
خشکم زد..

– «پول این قدر عزیزه الیاس!؟»

قدمی جلو گذاشت.

– «عزیز نیست ولی تو نمی فهمی!»

– «آ...!؟»

– «آره، از فرصت استفاده نمی کنی!»

– «پس تو بکن ببینم چی می شه.»

عقب گرد کردم. الیاس را به حال خودش گذاشتم. همیشه حرف
خودش بود. امیدوار بودم که موفق نشود. تنه به تنه درخت دادم.
نگاهشان می کردم. مرد هر دو جعبه را پایین آورده بود و درشان را باز
کرده بود. الیاس نشسته بود و نوری جعبه ها را نگاه می کرد. مرد بالای
سرش ایستاده بود و یواش صحبت می کرد، الیاس دست انداخت تو
جعبه. دست دیگرش تفنگ بود که لوله اش به شکم مرد نشانه رفته
بود. دست الیاس با سنگینی بیرون آمد. برای لحظه ای خوشی زد زیر
دلم. دستش یک «گارمون» بود. الیاس رو برگرداند.

– «حالا چی؟! اهل معامله ای یا نه!؟»

الیاس هم می دانست که من چه قدر از «گارمون» خوشم می آید.
یک بار به دایی «قدیر» گفته بودم که کاش به جای «تار» یک «گارمون»
داشت. حالا یک گارمون بزرگ جلوی دیدم بود. به طرفشان رفتم. مرد
پاپاخش را از زمین برداشت و به سر گذاشت. شاید فکر می کرد
معامله تمام شده است. الیاس نگاهم کرد دستش را دراز کرد. گارمون
تو دستش بالا و پایین می رفت. چه قدر کلید بود روی بدنه اش. الیاس



رو به من کرد.

«معامله تموم، اون یکی جعبه مال خودت!»

بعد زل زد تو چشمهایم.

احساس کردم با این کار می‌خواد دلم را به دست بیاورد.

«دِ بگیر دستم خسته شد.»

مردد بودم. گارمون زیر نور مهتاب برق می‌زد. معلوم بود که مرد پول خوبی را بالایش داده بود. فکرم به بابا رفت. روی تنه گارمون شکلی از شیر بود که روی دو پا ایستاده بود. حال نزار بابا آمد جلوی چشمانم و شیر را ظوری دیگر حس کردم. شیر نبود، گراز بود، با دو دندان بزرگ و برگشته. چه قدر هولناک بود جثه پشمالویش!

«هو، مگه خوابی؟!»

خندیدم، الیاس روترش کرده بود، گارمون را از دستش گرفتم. برای لحظه‌ای فکری به کله‌ام زد.

«از این بهتر نمی‌شه الیاس!»

الیاس با لوله دولول آرام زد به بازویم.

«حالا شدی پسر خوب، راه بیفت.»

نگاهی به مرد انداختم. داشت جعبه را روی قاطر سوار می‌کرد.

«دِ راه بیفت.»

الیاس بود. تفنگ را حمایل کرده و منتظر ایستاده بود.

گفتم: «اگه خراب باشه چی؟!»

الیاس پوزخند زد و قوطی خالی را نشانم داد.

«خره مگه ندیدی قوطیش رو؟!»

«اونا همه‌اش چاخانه، من امتحان می‌کنم.»

مرد آماده می‌شد برای رفتن، پاپاخ را روی سرش مرتب می‌کرد.

نباید معطل می‌کردم. چشمانم را بستم. گارمون توی دستانم موج برداشت. انگشتانم روی کلیدها بازی می‌کرد. صدای درهم گارمون سکوت جنگل را به هم زد. صدایی که اصلاً به موسیقی شبیه نبود. تند تند می‌زدم، گارمون سنگین بود و داشت خستگی توی بازوهایم جا می‌گرفت، برای لحظه‌ای چشم باز کردم. الیاس به درخت تکیه داده بود و داشت می‌خندید. متوجه نبود می‌خواهم چه کار کنم. مرد افسار قاطر را گرفته بود و آماده رفتن بود. سعی می‌کردم به گارمون فشار بیاورم. ناگهان همه چیز عوض شد. دست نگه داشتم. صدای گارمون برید. گشتیها نفس نفس می‌زدند، ته دلم خوشی موج گرفت. نقشه‌ام گرفته بود. نگاه به الیاس کردم. پیشدستی کرده بود. لوله دولول به طرف مرد پاپاخ به سر نشانه رفته بود. خجالت هم نمی‌کشید!

— «کجایید بابا، زینال ما از نفس افتاد!»

الیاس این را گفت و به طرف گشتیها رفت، دو نفر سرباز بودند. قلمی و بلندبالا. یکی از آنها با ژ-۳ به طرف قاچاقچی رفت و آن یکی دو زانو نشست و به طرف مرد نشانه گرفت. گارمون را گذاشتم زمین. گشتیها را می‌شناختیم، آنها هم ما را می‌شناختند.

الیاس گفت: «از تو ارس کشیدمشون بیرون.»

یونس که اصفهانی بود گفت: «منوراشونو نگهبان دید.»

بعد تند و فرز مرد را واری بدن کرد. مرد چپ‌چپ من و الیاس را نگاه می‌کرد.

شاید باز هم نقشه‌ای داشت یا فکر می‌کرد کلک خورده‌ است. دهان باز کرد.

— «سرکار...»

به الیاس نگاه کرد. الیاس کلام را در دهانش قیچی کرد: «سرکار اون

گارمونم می خواست رشوه بده!

سهیل همان طور که انگشتش رو ماشه بود، پرسید: «خوب؟!»،
انگار شک داشت. الیاس خودش را گم نکرد.

— «خوب که خوب، شما که مارو می شناسید. قبول نکردیم.»

یونس بازرسی اش تمام شده بود. به طرف گارمون رفت. مرد همان
طور دستهایش رو سرش قلاب شده بود. یونس با پاروی گارمون فشار
آورد. گارمون جمع شد و صدایش درآمد. بعد به ما نگاه کرد و گفت:
«پس چرا گارمون می زدید؟!»

از صدایش بوی ظن می آمد.

گفتم: «من می زدم، گفتم شاید ردرو گم کرده باشید.»

یونس گفت: «همین طور هم شده بود. خیلی کمک کرد.»

خوشحال شدم. برای لحظه‌ای، یونس گارمون را برداشت و به
طرف مرد راه افتاد.

توپید: «راه بیفت.»

مرد از صدای یونس تکان خورد و افسار قاطر را گرفت. همگی به
راه افتادند.

سهیل گفت: «همه چی تو پاسگاه روشن می شه.»

برای لحظه‌ای تکیه به درخت دادم، الیاس هر لحظه کوچتر
می شد و من ناراحت از این که چرا تمام حقیقت را نگفتم. شاید بابا
راهنش را بهتر می دانست. باید همه چیز را به بابا بگویم.

